

ورقی از خاطرات آنا آخمتووا



من چونان خاکستر مرگ بر سر عزیزانم می‌نشستم
و آنان نفر به نفر می‌مردند
شگفتا از این مصیبت
که پیشاپیش به کلامم در آمیخته بود.

اوسیب ماندلشتام فوق‌العاده خوش صحبت بود. به هنگام گفتگو به خود فکر نمی‌کرد و برخلاف مردمان امروزی به اصطلاح به خودش جواب نمی‌داد. فکور و خلاق بود و متلون. هرگز ندیدم از خودش حرف بزند. زبان‌های خارجی را به آسانی می‌آموخت. تمام کمدی الهی را از حفظ دکلمه می‌کرد. اندکی پیش از مرگش از همسرش نادیا خواست تا به او زبان انگلیسی بیاموزد. زبانی که به هیچ وجه با آن آشنایی نداشت. بحث‌های تحسین برانگیز او در باب شعر و شاعری گهگاه غیر متصفانه بود. به عنوان مثال در مورد بلوک از جاده انصاف خارج می‌شد. راجع به پاسترناک می‌گفت: «آن قدر به او فکر می‌کنم که خسته‌ام می‌کند.» و یا «مطمئنم که هرگز یک خط از اشعار من را نخوانده است.» و در مورد مازینا می‌گفت: «من یک ضد تسوتائواییست هستم.» با موسیقی زندگی می‌کرد، کاری عجیب برای یک شاعر. بیش از هر چیز نگران از دست دادن صدای شاعرانه خود بود و زمانی که با این مصیبت رو به رو شد با حالتی وحشتزده به اینجا و آنجا می‌رفت و در شرح غم و اندوه خویش به دلایل نامعقول توسل می‌جست. علت افسردگی

دیگر او خوانندگانش بودند. همیشه فکر می‌کرد علاقه‌مندانش از جمله خوانندگان آثارش نیستند. ماندلشتام به خوبی می‌توانست اشعار دیگران را که برایش می‌خواندند به خاطر بسپارد. من در بهار ۱۹۱۱ در برج ویاجسلاو ایوانف با ماندلشتام آشنا شدم. در آن زمان ترکه پسر بچه‌ای بود که شاخه‌ای از گل سوسن صحرایی در جادکمه خود می‌گذاشت و دائماً سرش را به بالا و عقب تکان می‌داد. مزگانش به حدی بلند بود که به بالای گوناهش می‌رسید. ما در روزگار نوجوانی هر از چندی به مناسبت‌های گوناگون ادبی یکدیگر را می‌دیدیم. این ایام برای او به عنوان یک نویسنده اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت. درباره آن سال‌های سازنده هنوز حق مطلب ادا نشده و بسیاری مطالب ناگفته مانده است. ماندلشتام در مقام یک شاعر فوہیخته و مشهور در پاره‌ای محافل کوچک، از انقلاب استقبال کرد.

من در سال‌های ۱۷ - ۱۹۱۴ گهگاه او را در سنت پترزبورگ می‌دیدم. در سال انقلاب با یک درشکه کرایه‌ای به دنبالم می‌آمد و در آن زمستان انقلابی به هر بیغوله‌ای سر می‌زدیم و شاهد آتشبازی‌هایی بودیم که تا اواخر ماه مه ادامه داشت و به صدای تیر تفنگ کسانی گوش می‌دادیم که نمی‌دانستیم از کجا به سوی ما روانند. ماندلشتام یکی از نخستین کسانی بود که در باب مقولات مدنی شعر سرود. انقلاب از نگاه او حادثه‌ای بس عظیم می‌نمود و ظهور واژه «خلق» در شعر او جنبه انقافی نداشت.

در ماه مارس ۱۹۱۷ ماندلشتام غیبش زد. در آن ایام ناپدید و پدیدار شدن اشخاص باعث تعجب کسی نمی‌شد. او بی‌خبر به مسکو رفت و به عنوان عضو هیئت تحریریه مجله «پرچم کار» مشغول کار شد.

اوسیب ماندلشتام در تابستان ۱۹۲۴ نادژدا همسر جوانش را به نزد من آورد. در آن زمان در خانه شماره ۲ خیابان فونشانکا زندگی می‌کردم. نادیا زنی بود که فوانسویان به آن *laide mais de licieuse* می‌گویند. دوستی ما از همان روز شروع شد و تا به امروز تداوم داشته است. اوسیب او را می‌پرستید. اجازه نمی‌داد از جلو چشمش دور شود و نمی‌گذاشت کار کند. ماندلشتام بسیار حسود بود. در مورد هر کلمه شعرش از او نظرخواهی می‌کرد. در تمام عمرم چنین زن و شوهری ندیده‌ام.

در پاییز ۱۹۳۳ بالاخره آپارتمانی در مسکو به ماندلشتام واگذار شد. او در بعضی از اشعارش به این موضوع اشاره کرده است. بنابراین و برحسب ظاهر زندگی خانه به دوشی ماندلشتام‌ها و رفت و آمدشان میان لنینگراد و مسکو به پایان رسید. اوسیب برای نخستین بار شروع به جمع‌آوری کتاب و بخصوص اشعار قدیم ایتالیایی کرد. در آن موقع سرگرم ترجمه اشعار عاشقانه پترارک بود. اما روزگار بر وفق مراد اوسیب نبود. او مجبور بود همیشه به یک جایی



شهرشکوه علم و فناوری و مطالعات فرهنگی
مجله علمی پژوهشی علوم انسانی

تلفن کند و بی حاصل منتظر بماند و امیدوار، هیچ پولی در بساط نداشت و ظاهراً قرار بود مبلغی بابت نقد آثار و ترجمه به او بدهند. با این که اوضاع به نسبت آرام بود، اما سایه مصیبت و مرگ بر فراز خانه اش سنگینی می کرد. در همین ایام بود جسماً تغییر زیادی کرد. چاق شد و موهایش خاکستری و نمی توانست خوب نفس بکشد، در چهل و دو سالگی پیر به نظر می رسید، هر چند چشمانش همچنان می درخشید.

اشعارش از همه وقت بهتر شد، همین طور نثرش:

محرورم از دریاها -

جست و خیز،

و پرکشیدن به اوج.

در سی ام ماه مه ۱۹۳۴ دستگیریش کردند. در همان روز، پس از شمار بی شماری تلگرام و تلفن، از لنینگراد وارد خانه ماندلشتام ها شد. در آن موقع چنان تنگدست بودیم که من برای خریدن بلیت بازگشت به لنینگراد یکی از مجسمه های کوچک سال ۱۹۲۴ دانکو را با خودم برده بودم که بفروشم. حکم دستگیری ماندلشتام را یاگودا شخصاً امضا کرده بود. مأموران امنیتی تا صبح آپارتمان او را جستجو کردند. آنها به دنبال متن شعرها می گشتند. ما همه در یک اتاق نشسته بودیم و صدایمان در نمی آمد. از آن سوی دیوار، از آپارتمان کیرسانف نوای گیتار هاوایی به گوش می رسید. مأموران امنیتی شعر «سده گرگ» را پیدا کردند و آن را به ماندلشتام نشان دادند.

اوسپ حرفی نزد و فقط سرش را تکان داد:

می زیشیم بی آن که در اندیشه سرزمین زیر پایمان باشیم

صدایمان در ده قدمی فرود می میرد

و زمانی که می خواهیم دهان هایمان را نیمه باز کنیم

آن نشسه بر سنیغ کرملین بازمان می درد.

مأموران در ساعت هفت صبح که پیش از آن آفتاب دمیده بود، او را با خود بردند. به هنگام جدایی من را بوسید.

پانزده روز بعد، در یک صبح زود به وسیله تلفن به نادیا خبر دادند که اگر می خواهد همراه شوهرش به محل تبعید برود در ایستگاه غازان حضور یابد. همین و بس. دوست مشترکمان... و من دوره افتادیم تا پول سفر نادیا را تهیه کنیم. همه کمک کردند. خانم «ب» زد زیر گریه و یک مشت پول نشمرده کف دست من گذاشت. یک عالمه پول بود.

با نادیا به ایستگاه غازان رفتیم، اما قطار من در اوایل شب از ایستگاه لنینگراد حرکت کرد و وقتی اوسپ را در ایستگاه غازان پیاده کردند، به ناگزیر آنجا را ترک کرده بودم. افسوس که

منتظرش نشدم تا من را ببیند. چون بعد از آن، وقتی که اوسیب مشاعرش را از دست داد، فکر می‌کرد که تیربارانم کرده‌اند و همه جا به دنبال نعش من می‌گشت.

در فوریه ۱۹۳۶ برای دیدنش به ورونژ رفتم و از جزئیات ماجرایش باخبر شدم. در همین ورونژ بود که شعر ماندلشتام عمق و سبک خود را پیدا کرد.

تنهایی و خیره به چشمان یخ

او ایستاده بر جای و

من آمده از راه

معجزه:

سبزه‌زاری آهنین تا به آخرالزمان

پینه پینه بدون چروک

نفس می‌کشد.

شگفت آن که این بلوغ در زمانی رخ داد که از هیچ نوع آزادی برخوردار نبود. در همان جا بود که مجبورش کردند درباره آکمیسم سخنرانی کنند. گویا به یاد نداشتند که در سال ۱۹۳۷ گفته بود: «من زنده، یا مرده‌ای را انکار نمی‌کنم...»

شایعات زیادی درباره اوسیب ماندلشتام بر سر زبان‌ها بود و کتاب‌های زیادی درباره او نشر یافته است که از آن جمله می‌توان به «شب‌های پتروپورگ» نوشته گئورگس ایوانف اشاره کرد. نادرست‌تر و مبتذل‌تر از آن کتابی است به قلم لئونید چائسکی که به مباشرت قدیمی‌ترین دانشگاه امریکایی یعنی هاروارد روانه بازار کتاب شده است.

ماندلشتام یک شخصیت تراژیک بود. او حتی به هنگام اقامت در ورونژ آثار فاخر و پر صلابتی خلق کرد. سرچشمه‌های احساسات شاعرانه‌اش ناشنخته بود. از این نظر در عالم شعر همتایی برای او نمی‌شناسم. ما از بن‌مدیه‌های پوشکین و بلوک آگاهییم، اما چه کسی می‌تواند به ما بگوید اشعار تو و آمیخته به هارمونی منکوتی ماندلشتام از کجا سرچشمه می‌گرفت.

من برای آخرین بار در پاییز ۱۹۳۷ ماندلشتام را دیدم. او و نادیا برای یکی دو روز به لنینگراد آمدند. زمانه مصیبت باری بود. سیه‌روزی با به پای ما گام بر می‌داشت.

ماندلشتا اینک بکلی آس و پاس بود. نه او و نه همسرش جا و مکانی نداشتند. اوسیب به سختی نفس می‌کشید. با لباس هوارا می‌لبعد. در یک جایی که یادم نیست به دیدنش رفتم — همه چیز یک کابوس هولناک بود. کسی که بعد از من آمد گفت که پدر اوسیب لباس گرم نداشت و او عرقگیرش را که زیرکت پوشیده بود داد تا به پدرش بدهم. در آن روزها ما هر دو سرگرم خواندن اولیس جویس بودیم. اوسیب ترجمه خوب آلمانی آن را می‌خواند و من به زبان اصلی،

چند بار تصمیم گرفتیم درباره آن بحث کنیم، اما آن ایام روزگار گفتگو درباره کتاب نبود.
در دوم ماه مه ۱۹۳۸ برای دومین بار دستگیرش کردند. اوسیب چند ماه بعد در سیبری مرد.
تکمله

اندکی قبل نازدا به او نوشت:

اوسیا دوست عزیز سفر کرده‌ام

محبوبم! کلام و کلمه‌ای در چنته ندارم که با آن این نامه را بنویسم.

نامه‌ای که شاید هرگز نخوانی. خطاب من هوا و خلا است.

چه سروری که ایام نوباوگیمان، هیاهویمان، قهر و آشتی‌هایمان، بگو مگویمان و عشقمان با
هم سر شد... به یاد داری چگونه قوت فقیرانه‌مان را افتان و خیزان به آشیانه سیار عیاریمان
می‌بردیم؟ به یاد داری نان خوش طعمی را که وقتی به معجزه‌ای نصیبمان می‌شد بین خودمان
قسمت می‌کردیم... و فقر شادمانه‌مان را و شعرمان را...؟
متبرک باد هر روز و هر ساعت از زندگی اندوهبارمان.
دوست من، همراه من،

مراد رفته از منظرم...

هرگز مجال آن نیافتم تا بگویم چقدر دوستت دارم.

اینک منم نادیا،

تو آواره کدام دیاری؟ تو کجایی؟

واپسین روزهای اوسیب ماندلشتام را می‌توان با عباراتی از خاطرات کسانی که در همان
اردوگاه بودند دوباره زنده کرد. بعضی از آنان زمانی که بالاخره متقاعد شدند رژیم سابق باز
نخواهد گشت، سکوت خود را شکستند.

در اردوگاه موقتی ماندلشتام را به اسم خودش خطاب نمی‌کردند. او را «شاعر» صدا می‌زدند
عنوان فاخری که شکنجه‌گران لوبیانکامنکرش بودند. آنان او را نیمه دیوانه خواندند و در ماه
دسامبر از جمله «رفتنی‌هایی» دانستند که حتی قادر نیست روی تخت بخش بنشیند.

بزهکاری که غذای شاعر را می‌آورد فریاد می‌زد: «زنده‌ای؟ هی، با توام! سرت را بلند کن!»



پنجمین کنگره انسانی و مطالعات فرهنگی
رساله جامع علوم انسانی